



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان، تا چند گل کاری (۱) کنم؟
حاجت ندارد یارِ من، تا که منش یاری کنم

من خاک تیره نیستم، تا باد بر بادم دهد
من چرخِ اَزْرَق (۲) نیستم، تا خِرْقَه (۳) زنگاری (۴) کنم

دُگان چرا گیرم چو او بازار و دُگانم بود؟
سلطانِ جانم، پس چرا چون بنده جانداری (۵) کنم؟

دُگانِ خود ویران کنم، دُگانِ من سودایِ او
چون کان (۶) لَعْلی (۷) یافتم، من چون دُکانداری کنم؟

چون سرشکسته نیستم، سر را چرا بندم؟ بگو
چون من طیبِ عالم، بهر چه بیماری کنم؟

چون بُلْبُل در باغ دل، ننگست اگر جُغدی کنم
چون گُلبنم (۸) در گلشنش، حیفست اگر خاری کنم

چون گشته‌ام نزدیکِ شه، از ناکسان دوری کنم
چون خویشِ عشقِ او شدم، از خویشِ بیزاری کنم

زنجیر بر دستم نهد، گر دست بر کاری نهم
در خُنُب (۹) می غرقم کند، گر قصدِ هُشیاری کنم

ای خواجه من جامِ میم، چون سینه را غمگین کنم؟
شمع و چراغِ خانه ام، چون خانه را تاری (۱۰) کنم؟

یک شب به مهمانِ من آ، تا قرصِ مه پیشت کشم
دل را به پیشِ من بینه، تا لطف و دلداری کنم

در عشق اگر بی‌جان شوی، جان و جهانت من بسَم
گر دزدِ دَسْتارَت (۱۱) بَرَد، من رسمِ دَسْتاری کُنم

دل را مَنه بر دیگری، چون من نیابی گوهری
آسان دَرَا و غم مخور، تا مَنَتِ غمخواری کُنم

اَخْرَجْتُ نَفْسِي عَن كَسَلٍ، طَهَّرْتُ رُوحِي عَن فِشَلٍ
لَا مَوْتَ إِلَّا بِالْأَجَلِ، بر مرگِ سالاری کُنم

نَفْسَم را از تنبلی برآوردم، رُوحَم را از سستی پاک ساختم، مرگ جز به اجل نیست.

شُكْرِي عَلَى لَذَائِهَا، صَبْرِي عَلَى آفَاتِهَا
یا ساقیِ قُمِ هَاتِهَا، تا عیش و خَمَّاری (۱۲) کُنم

سپاس من از لذت‌های آن و بردباریم از زیانهای آن است، ای ساقی من، برخیز و بیاور تا...

الْحَمْرُ مَا خَمَّرْتُهُ، وَالْعَيْشُ مَا بَاشَرْتُهُ
پخته‌ست انگورم، چرا من غوره آفشاری کُنم؟

شراب آن است که خود پروردم و خوشی آن است که در چنگ گرفتم.

ای مُطْرَبِ صَاحِبِ نَظَرٍ، این پرده می‌زَن تا سَحَر
تا زنده باشم زنده سَر (۱۳)، تا چند مُرداری کُنم؟

پِنْدَارِ كَامِشِبِ شَبِّ پَرِي (۱۴)، یا در کنارِ دلبری
بی خواب شو هَمچون پَرِي، تا من پَرِي داری (۱۵) کُنم

قَدْ شَيِّدُوا أَرْكَانَنَا وَاسْتَوْضَحُوا بُرْهَانَنَا
حَمْدًا عَلَى سُلْطَانِنَا، شیرم، چه کفتاری کُنم؟

پایه‌های ما را استوار کردند، برهان ما را آشکار ساختند، سپاس بر سلطان ما...

جَاءَ الصَّفَا زَالَ الْحَزْنَ، شُكْرًا لِهَوَّابِ الْمَنِّ
ای مُشْتَرِي، زانو پَزَن، تا من خریداری کُنم

صفا آمد، اندوه از میان رفت، سپاس بر بخشنده احسانها...

زان از یگه دَف می‌زنم، زیرا عروسی می‌کنم
آتش زَنم اندر تَتُّق (۱۶)، تا چند سَتَّاری (۱۷) کنم؟

زین آسمانِ چون تَتُّق، من گوشه گیرم چون اُفق
ذوالعُرش (۱۸) را گردم فُنُق (۱۹)، بر مُلکِ جَبَّاری (۲۰) کنم

الدَّارُ مَنْ لَا دَارَ لَهُ، وَالْمَالُ مَنْ لَا مَالَ لَهُ
خامش، اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم

خانه از آن کسی است که خانه ندارد، مال به کسی تعلق دارد که مالی ندارد.

با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره ام (۲۱)
چون شمس اندر شش جهت، باید که انواری (۲۲) کنم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه
مانده یی بر جای، چل سال ای سفیه

می روی هر روز تا شب هروله
خویش می بینی در اول مرحله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

کار جهان هر چه شود، کار تو کو بار تو کو؟
گر دو جهان بتکده شد، آن بت عیار تو کو؟

گیر که قحط است جهان، نیست دگر کاسه و نان
ای شه پیدا و نهان، کیله و انبار تو کو؟

گیر که خار است جهان، گزدم و مار است جهان
ای طرب و شادی جان، گلشن و گلزار تو کو؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۴

حَقِّ ذَاتِ پَاکِ اَللّٰهُ الصَّمَدُ
کِه بُودِ بِه مَارِ بَدِ اَز یَارِ بَدِ

مَارِ بَدِ جَانِی سَتَانَد اَز سَلِیْمِ
یَارِ بَدِ اَرَدِ سُوِی نَارِ مَقِیْمِ

اَز قَرِیْنِ بَیْ قَوْلِ وِ کَفْتِ وِ گَوِی اَوِ
خُو بَدَزْدَدِ دَل نِهَانِ اَز خُوِی اَوِ

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۰

دَل مَدُّزْدِ اَز دَلرَبَاِی رُوحِ بَخْشِ
کِه سُوَارْتِ مِی کَنْدِ بَرِ پِشْتِ رَخْشِ

سَرِ مَدُّزْدِ اَز سَرَفِرَاژِ تَاژِ دِه
کُو زِ پَاِیِ دَلِ گِشَاِیْدِ صَدِ گِرِه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

دَل، تُو اِیْنِ اَلُوْدِه رَا پِنْدَاشْتِی
لَا جَرَمِ دَل زِ اَهْلِ دَلِ بَرْدَاشْتِی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

مَنْ نَمِی گَوِیْمِ مَرَا هِدِیَه دِهَیْدِ
بَلکِه گَفْتِمِ لَایْقِ هِدِیَه شَوِیْدِ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۱۴

بَاژِ گَرْدِیْدِ اِی رَسُوْلَانِ خَجَلِ
زَرِ شَمَا رَا، دَل بِه مَنْ اَرِیْدِ، دَل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۶۵۹

از شما کی کُدیّه^(۲۳) زر می کُنیم؟
ما شما را کیمیاگر می کُنیم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۸۴

بس گسان که ایشان عبادت ها کنند
دل، به رضوان^(۲۴) و ثوابِ آن نَهند

خود، حقیقتِ مَعْصیتِ باشد خَفی^(۲۵)
آن گیر^(۲۶) باشد که پندارند صَفی^(۲۷)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

صد جَوالِ^(۲۸) زرِ بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای مُنحَنِی^(۲۹)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

از برای آن دلِ پُر نور و پُر^(۳۰)
هست آن سلطانِ دل ها منتظر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۰

جز گلابه^(۳۱) در تَنَّت، کو ای مُقِل^(۳۲)؟
آب، صافی کُن ز گِلِ ای خَصَمِ^(۳۳) دل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰

پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان
زیر این دگان تو، مدفون دو کان

هست این دگانِ کرایبی، زود باش
تیشه بستان و تَکَش را می‌تراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
از دکان و پارهدوزی وا رهی

پارهدوزی چیست؟ خورد آب و نان
می‌زنی این پاره بر دلِ گران

هر زمان می‌درد این دلِ تنت
پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامیار
با خود آ، زین پارهدوزی ننگ دار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۸

چو مه روی نباشید، ز مه روی متابید
چو رنجور نباشید، سر خویش مبندید

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید
مدانید که چونید، مدانید که چندید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علّتی ست
که از آن در حق‌شناسی آفتی ست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳

این هم از تاثیر آن بیماری است
زهر او در جمله جُفتان (۳۴) ساری (۳۵) ست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوارِ بلا ناید سرش
نشنود پندِ دل آن گوشِ کَرش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹

برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست
که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای
پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

هر جا حیاتی بیشتر، مردم در او بی‌خویشتر
خواهی بیا در من نگر، کز شید جان شیداییم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۳۲

وعده کردی مرا تو بارها
که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت من سلیم
پس چرا بر بود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانانت نبود
خود ندیدی تو سپیدی او کبود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲

ز آن چرای روح چون نقصان شود
جانش از نقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطایی رفته است
که سَمَن‌زارِ رضا آشفته است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۲

جمله مهمانند در عالم ولیک
کم کسی داند که او مهمان کیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۷

دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان
بنده آن شو که او داند مهمان کیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹

ننگرم کس را وگر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرم

عاشقِ صنوعِ (۳۶) توأم در شکر و صبر (۳۷)
عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر (۳۸)؟

عاشقِ صنوعِ خدا با فر بود
عاشقِ مصنوعِ او کافر بود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

هین قم اللیل که شمعی ای همام
شمع اندر شب بود اندر قیام

قرآن کریم، سوره مُرْمَل (۷۳)، آیه ۲

« قُمْ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا »

« شب را زنده بدار، مگر اندکی را. »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۸۳

چون تو خفاشان، بسی بینند خواب
کین جهان مانند یتیم از آفتاب

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نُطَق و غیر ایماء و سِجِلِّ
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(۱) گِل کاری: مجازاً انجام دادن کاری که مطابق میل و دلخواه نباشد، کار بی زحمت و بی نتیجه انجام دادن.

(۲) اَرَزَق: کبود، نیلگون، آبی

(۳) خَرَقَه: نوعی پوستین بلند

(۴) زَنگاری: رنگ سبز مایل به آبی

(۵) جاننداری: محافظت، نگهبانی

(۶) کان: معدن، سرچشمه، منبع

(۷) لُغَل: نوعی سنگ قیمتی به رنگ سرخ، مانند یاقوت

(۸) گُلِبُن: بوته گل، درخت گل

(۹) خُنْب: ظرف بزرگ سفالی که در آن شراب و امثال آن بریزند.

(۱۰) تاری: تاریک

(۱۱) دَسْتار: شالی که دور سر ببندند، دستمال

(۱۲) خَمَار: می فروش، شراب فروش

(۱۳) زنده سَر: هشیار و بیدارکار

(۱۴) شب پَری: مرغ شب، خفاش، مجازاً شب دوست

(۱۵) پَری داری: افسونگری

(۱۶) تَنُق: خیمه، سراپرده، چادر بزرگ

(۱۷) سَنّاری: پرده پوشی، پوشیده و نهان داشتن

(۱۸) دوالغَرش: خداوند تخت، صاحب سریر

(۱۹) قُنُق: مهمان

(۲۰) جِبّاری: سلطه داشتن، اقتدار، بزرگی

(۲۱) هم اِسْتاره: هم طالع، مجازاً موافق در اعمال و احکام

(۲۲) اَنوار: جمع نور

(۲۳) گُدیه: گدایی، سماجت در گدایی

- (۲۴) رضوان: خشنودی و رضایت، منظور خشنودی حق تعالی از بندگان نیک است.
- (۲۵) خَفَى: پنهان، پوشیده
- (۲۶) كَر: تیره، غیر شفاف، نازل
- (۲۷) صَفَى: خالص، صاف و زلال
- (۲۸) جَوَال: کیسهٔ بزرگ از نخ ضخیم یا پارچهٔ خشن که برای حمل بار درست می‌کردند، بارجامه.
- (۲۹) مُنْحَنَى: خمیده، خمیده قامت
- (۳۰) پَرّ: نیکی، نیکویی
- (۳۱) کَلَبَه: گله، لای، آب گلهٔ آلود
- (۳۲) مُؤَلّ: فقیر، تهیدست
- (۳۳) حَصَم: دشمن
- (۳۴) جُفْتان: جمع جُفْت به معنی زوج، قرین، همنشین
- (۳۵) ساری: سرایت‌کننده
- (۳۶) صُنِع: آفرینش، آفریدن
- (۳۷) شُکر و صَبِر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
- (۳۸) کُفْر: کافر